

چرا تو خشمویی؟

یادم نمی‌یاد کی بود که خشم عینهو یه پودر سیاه، رو تمام جونم پاشیده شد. یه تیکه کتلت بودم و اون فلفل، اونقده تندم کرد و کرد که خودمم نتونستم خودمو بخورم. شاید وختی بود که بابا برام به جای کفش قرمز، کفش قهوه‌ای خرید که تو مدرسه هم بتونم بپوشم! یا وختی مامان به زور چتری‌های نگین، خواهرم رو یه وری براش شونه کرد و سنجاق زد و گفت: «دیگه بزرگ شدی. چتری مال نی نی کوچولو هاس!»

من خودم یه وزوزی‌ام که همیشه حسرت چتری داشتم؛ اما خواهر کوچیکه‌م موهاش صافه و چتری‌هاش برام مئه حیثیت بود. خب، بعد از اون روز دیگه چتری نداشتم و موهاش باید یه دس بلند می‌شدن تا برن توی بقیه‌ی موهاش. حیوونی عین یه سیب گرد شده بود که برگاشو با چسب رازی چسبونده باشن روش. با بغض منو نیگا می‌کرد و من با خشم به اون نیگا می‌کردم. شایدم فلفلی شدنم زمانی بود که بابا سخته کرد. بابا تو کارخونه‌ی بلوک‌سازی تو جاده‌ی قزوین کار می‌کرد. رییس کارخونه‌شون گفته بود ساعت دو به بعد دستگاه‌های تهویه رو خاموش کنن. این دستگاه‌ها خیلی گرون بودن و لوازم یدکی‌شون هم گیر نمی‌اومد. بابا و چن نفر دیگه باید تا شیش سر کار می‌موندن و این چن ساعته رو تو گرد و غبار و آلودگی نفس می‌کشیدن. بابا هی سرفه کرد و هی سرفه کرد و بالاخره یه روز همچی که از در اومد تو، نقش زمین شد.

وختی خونه‌ی تهرانمون رو فروختیم و به سمت قزوین راه افتادیم، من کتلتی بودم که همش از فلفل درست شده بود. آره، تو خونه‌ی قزوین سر اتاق با خواهرام، اونا سر تخت چوبی با من، من سر کمده بزرگه با مامان، مامان سر فرش جهیزیه‌ش با بابا، بابا سر عکس مامانش با همه‌ی ما و خلاصه همه‌مون با هم فلفل بودیم. اون موقع، سه سال پیش، شونزده هیفده سالم بود، نگین چارده سالش بود و باران هشت سالش.

من دستور می‌دادم و نگین زبون‌درازی می‌کرد و باران عین خیالش نبود. مامان مدام به من می‌گفت که اون دوتا همه‌چی رو از من یاد می‌گیرن و من باید آدم حسابی باشم و کاری کنم که بهم احترام بذارن. چه احترامی؟ عین سگ و گربه و موش بودیم. موشه من بودم، گربه‌هه باران بود و سگه نگین. با این همه هر وخت مشکلی داشتن پناهگاهشون من بودم. هرچی می‌خواستن یا هر حرفی داشتن به من می‌گفتن. هیچ وخت یادم نمی‌ره روزی رو که باران داشت درو از جاش می‌کند.

از مدرسه اومده بود و با مشت و لگد به در می‌کوبید. مامان رفته بود تهران دنبال مدرک خیاطیش. بابا ساعت دو می‌اومد خونه و من به خاطر امتحانام تعطیل بودم و نرفته بودم مدرسه. مامان گفته بود نهار درست کنم و من تنها غذایی رو که بلد بودم، بار گذاشته بودم. ماکارونی! داشتم رشته‌ها رو تو آب خُرد می‌کردم و اصلاً به سر و صداهای باران اهمیتی نمی‌دادم. فکر می‌کردم داره کِرم می‌ریزه. اما وختی صداس لرزید و التماس کرد که درو باز کنم، رفتم سراغش.

همچی که درو باز کردم خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن. گریه‌هاش جیغ داشت. توش یه حرفایی داشت که نمی‌فهمیدم و یه عالمه ترس!

خلاصه بعد از این که بهش آب قند دادم و دست و روشو شستم و لباساشو در آوردم و ناز و نوازشش کردم، یه خورده آروم شد و گفت که یه مرد لندهور تو کوچه پشتی نزدیکش شده و بهش گفته: «دخترم بیا ببین این آدرسو می‌تونن بخونی؟» باران که خیلی از روخونی خودش کیف می‌کرده، با خوشحالی آدرسو گرفته تا بخونه ولی متوجه شده که مرده عین آقا گرگه داره دستاشو به سمتش می‌یاره تا بگیرتش. باران جیغ زده و قبل از این که مرده بتونه بگیرتش با آخرین سرعتی که می‌تونسته تا خونه دویده و اصلاً هم به پشت سرش نیگا نکرده.

اون وخت من احمق که تو فکر ماکارونی‌ها بودم، زودتر درو باز نکردم تا بچه از ترس نمیره. قلبش عین دونه‌های یه تسبیح پاره شده، تو دلش پایین می‌ریخت و نفسش بریده بریده بود.

من واسه این که آرومش کنم گفتم اصلاً نترسه و بابا می‌ره حساب یارو رو می‌رسه. اما اصلاً قصد نداشتم این مسأله رو به بابا بگم تا سکنه‌ی دومش رو هم بزنه. وختی ماکارونیم به هم چسبید و همه‌مون تو سکوت، اون غذای بدمزه رو خوردیم و باران در حالی که مچاله

شده بود کنار شومیز خوابش برد و وسط خوابش چند بار لرز کرد و پرید، من هیولایی بودم که از هر ده تا انگشتم فلفل می‌ریخت. انگشتایی که عجیب میل داشتن کسی رو خفه کنن یا چیزی رو بشکنن. خب، همه‌ی مسایل یه راه‌حلی دارن! مامان هر روز بچه‌ها رو برد مدرسه و آورد. بابا به کار جدیدش عادت کرد، چتری‌های نگین فراموش شدن؛ اما من! هیچ‌وقت نتونستم خودمو از کوه فلفل بیرون بکشم.

خنده هم همین ریختیه، یادم نمیاد از کی بود که دیگه جدی جدی خنده نکردم. هیچ کدوممون خنده نکردیم. می‌دونن خیلی وخته فقط با چی خنده‌مون می‌گیره؟ با مسخره کردن هم‌دیگه. هی به هم می‌خندیم. زیرزیرکی می‌خندیم. دنبال یه چیزی تو آدم روبه‌رویی مون می‌گردیم که باعث خنده‌مون بشه. قبل‌تر این ریختی نبود. نه؟

همچی که می‌شینیم سر کلاس استادو ورنانداز می‌کنیم، ببینیم به چیش می‌تونیم بخندیم. همچی که سوار اتوبوس میشیم، منتظریم یکی بیاد بالا که بتونیم به ریختش یا لباس پوشیدنش بخندیم. من که حتی به صداهای مردم می‌خندم. خیلی وختا با عمه می‌شینیم پشت سر همسایه‌ها صفحه می‌ذاریم و می‌خندیم.

خواهرام که زنگ می‌زنن ادای هم‌کلاسی‌ها و معلماشون رو در می‌یارن و می‌خندیم. دوستام، مدام جوک می‌گن و می‌خندن. یا اس‌ام‌اس می‌خونن و می‌خندن یا ایمیل می‌بینن و می‌خندن. تو همه‌ی جوکا ما داریم به یه بدبختی که یا خنگه یا لهجه داره یا بی‌غیرته یا بی‌خیاله می‌خندیم.

اینا اسمش خندیدنه؟

من به چی می‌گم خنده‌ی واقعی؟ به خنده‌هایی که تو قلقلک بازی آدم با مامانش اتفاق می‌افته، یا خنده‌هایی که وختی بابای آدم، آدمو بلند می‌کنه و یهو می‌بره بالا سرش و دل آدم ه‌ری می‌ریزه پایین؛ به خنده‌های توی گرگم به هوا یا بالابلدی؛ به خنده‌ای که آدم وختی کادو رو باز می‌کنه یا وختی آدمو دسته‌جمعی یه شعرو می‌خونن و می‌خندن. یا وختی یهو مامان می‌فهمه جورابای باران رو تابه‌تا پاش کرده و از اشتباه خودش غش غش می‌خنده، یا وختی بابا می‌ره بیرون و دو

دقیقه بعد بر می‌گرده می‌گه: «چی؟» و همه‌مون برا بار هزارم می‌خندیم.

اینا خنده‌ی راس‌راسی‌ین. آدم وختی این جوری می‌خنده انگار سبک

می‌شه. انگار یه توپ پر از هه‌هه‌هه از تو گلوی آدم می‌یاد بیرون

و می‌ترکه. اما اون یکی خنده‌های الکی، بیش‌تر آدمو سنگین

می‌کنن. انگار توپه بیش‌تر فرو می‌ره تو حلق آدم. نه؟

دختره گفت: «چرا تو خشمویی؟»

من یه خورده فکر کردم و گفتم: «دقیقاً یادم نمی‌یاد، کی

بود که خشم عینهو یه پودر سیاه رو تمام جونم پاشیده شد.»

برگرفته از کتاب «دلقک»، نوشته‌ی «هدا حدادی»، انتشارات کانون پرورش

فکر کودکان و نوجوانان

